



مهدی صابر

چهل و دو اکتبر پس از وداع چه: فلسفه در انداختن، بی «فلسفیدن»

«حالا ممکن است پایان زندگی ما برسد. من به دنیالش نیستم
اما یک امکان منطقی است. پس با وجود چنین امکانی، این
آخرین خداحافظی من است....
از پسر باغی تان بوسه ای را بپذیرید.»
در این «چله» پس از وداع پسر شور در سر، پروردگار لطف آلوده
بی خست که

منشأ عشق است
مبدع روش

و

پایان منش
مددکار حضور «میش» بی جسم و جان «چه» بوده است. این ره گشایی،
خود رازی است پیچیده تر و رمز می است آغشته تر به «مهر» برای همه
بشارت آوران با هر مرام و هر منظر گاه.
پاس یاد جوان اول ادوار، که خوش می دوید در مسیر تغییر روزگار و
مرگ در یک قدمی اش مترصد بود و پایه کار، ضرورتی است پیشا روی ما
که تنفس می کنیم در این دیار و هر دیار. از این منظر
نتوان گفت ما را چه به «چه»

ما «مربوط» ایم، هم پیوندیم خویشتان و ندیم با «چه»
دوران دگر می شود، مشی ها تغییر می یابند و گفتمان ها بدیل پیدا
می کنند، اما
ردپاها

رددلها

رد ذهنها

مانند گارند، بویژه یاد او که بی اندیشه بیج در پیچ فلسفی و فلسفیدن
حزونی روشنفکری، «فلسفه زیست»، فرا روی نسل هانهاد:
«بر کاغذ نقاشی من، تورنگ گلگون داری
پشت قفس سینه خود، تو قلب نیلگون داری

در پس پیشانی تو «محفظه ای» است بی کلید

در تیر و س حرکت شوق تطور داری

«راز دار!» در خلوت خویش به زمن می دانی که چه در سر داری

دائم اما که در مزرع ذهن، بذری از دغدغه می پاشانی
صاحب دل! زمزت، رازت هر چه که هست

بر کاغذ من جنگلی از قوس و قزح می کاری

«باشوره، شرر، جنبشی که در جان داری

این کاغذ من نیز به رقص و امی داری
کاغذ سبک است، شاید هم وزن خودت، اما ساکن

بر گس ساکن نیز بی فرقره، بی نخ به هوا بر می داری

کمتر از چهار دهه با همه بضاعت و قد و قامت وجدانه زیستن، با آرم
هم آغوشیدن، از این کوه و آن جنگل در پی مفری بودن، نیار آمدن و آب
خوش نوشیدن، شب زنده داشتن، خواب جواب کردن، موسیقی در دل و
سرود بربل زمزمیدن، رمز و راز یاداس ماه و طلایه شید در میان نهادن، با
شاخ و برگ درختان گشن سخن گشودن، در مسیرهایی نوع بشر و به قصد
آینده داری دختر بیجان و پسر کان با همه هستی زمزمیدن، در قدرت اطراف
نکردن و در مقام و موضع چادر نزن، از همه امکانات جهان یک کتابچه و
یک مداد، و یک تفنگ بر گرفتن، همه و همه تا هشتم اکتبر ۱۹۶۷ یک سو

و

بیش از چهار دهه حیات و روزی بی جسم و جان، غایب نبودن و
پرتوافکندن، روح سبکبال در این سوی و آن سوی به پرواز کشاندن،
در گوش هانجوا کردن، در پس پیشانی ها عروسی آرمانی ترتیب دادن،
آینده را آذین بستن، با نسل های پس از خود زیستن و بر قاب دیوارها و پهنه
پیراهن هاشان تصویر در انداختن، امید افشاندن، بشارت پاشیدن و محترم
بودن برای هم دوست هم دشمن، از نهم اکتبر آن سال تا این هنگام، در یک
سوی دیگر.

چه سری است که «چه» در چله فقد از آن اکتبر تا اکتبر جاری،
ملموس تر و محسوس تر، حیات دار تر و بشارت دهنده تر از دوران
حضورش، «هست»؟

هزاران هزار قلم دار و تفنگ دار و سیاست مدار و برار یک قدرت سوار،
در این چله، رژه رفتند بر عرصه. که اما همچون او شد ماندگار؟ کما کان
برقرار؟ بی کشاورز بذر کار، ریشه دوانیدن در مزرعه درون خود، حامله از
رمزی است و بار دار از رازی.

مسلم که خوش قد و قامتی، خوش صورتی و خوش صحبتی، نه زمزاند
و نه راز. گوی این بودستی، سپه سپه خوش قامت و خوش صورت و خوش
صحبت، پیش و پس او بودند و آمدند. ما به رازها، از ماشه سلاح روی
شانه اش نیز چکان چکان نبود. رمز و راز ماندگاری و حیات داری اش
در عشق بود

در روش بود

در منش

سه عنصری که در بستری از «ویژه تفسیر» می بالانند و می طراوند و
می سراننده؛ ویژه تفسیری از حیات و نوع زیست:

«تا آن زمان که خروش نبرد ما به گوش شوایی رسد و

دست دیگری برای گرفتن اسلحه ما دراز شود و جنگاوران

دیگری پیش آیند و سرود سوگ ما را با بار گبار مسلسل ها و

خروش های تازه نبرد و ظفر در آمیزند، هر جا که غافلگیرمان

کند، گو خوش آمده»

مفسر این «گونه» از حیات در آخرین مکتوب به والدینش، گزاره ای
چنین «آموزشی» بر صحیفه می نشاند: